استاد تعالیم شیطانی

فصل دهم – بخش پنجم- غرور

مترجم دختری با ماسک شیشه ای
سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

غرور-بخش پنجم

سر ون نینگ به طرف پایین افتاده و دستانش کنار بدنش آویزان بودند مانند عروسک خیمه شب بازی که منتظر دستورات اربابش باشد.

صورتش رنگ پریده و لطیف مینمود حتی به شکلی غم انگیز زیبا بنظر میرسید.هرچند چشمانش مردمک نداشت و کاملا سفید بودند،خطوط ناهموار و کج سیاه رنگی از گلو تا روی صورتش را پوشانده بود به همین دلیل این حالت غم انگیز از دید همه نوعی چهره عبوس و ترسناک بنظر می آمد.لباسی کهنه و پاره به تن داشت مچ هر دو دستش را سایه خاکستری به مانند صورتش گرفته بود.دستبند ها و زنجیرهای سیاه از مچ دست ها و پاهایش آویزان شده و وقتی قدم بر میداشت بخاطر برخورد زنجیرها با زمین صدای جرینگ از آن بر میخاست و زمانی که متوقف میشد همه چیز در سکوت فرو میرفت.

چندان سخت نبود که دلیل ترس ناگهانی تهذیبگران را فهمید.وی وو شیان هم دست کمی از آنان نداشت در حقیقت آشوبی که در دلش براه افتاده حالا به مغزش هجوم آورده بود.منظور این نبود که ون نینگ الان نباید اینجا می بود در حقیقت ون نینگ اصلا نباید در این دنیا حضور می داشت.مدتها پیش از محاصره تپه های لوانژانگ او را بدست شعله ها سپرده و تبدیل به خاکستر کرده بودند.

وقتی همه نام ون نینگ را بردند جین لینگ که شمشیرش را به سمت الهه گرفته این بار تغییر جهت داد و شمشیرش را به سمت ون نینگ اشاره رفت.الهه روحخوار که دید او حواسش پرت شده با خوشحالی دستش را دراز نموده و او را در هوا بلند کرد.وی وو شیان که دید الهه جین لینگ را در برابر صورت خود قرار داده و میخواهد روحش را بگیرد دیگر وقتی برای متحیر ماندن نداشت.با دستانی لرزان دوباره فلوت چوبی را آماده نواختن کرد،نوایی که از فلوت خارج میشد هم به لرزانی دستانش بود.جدای از همه اینها فلوتش اصلا هنرمندانه و درست ساخته نشده بود بهمین دلیل صدایی که از آن خارج میشد گوش ها را می آزارد و بسیار وحشتناک بود.با اجرای دو نوت ون نینگ دوباره براه افتاد.

در چشم بهم زدنی خود را جلوی الهه روحخوار رساند.ون نینگ با کناره کف دست ضربه ای به گردن الهه زد و آن را شکست و هرچند که بدنش حرکت نمیکرد سرش بخاطر فشاری که به آن وارد شده به پیچ و تاب افتاده بود.سر دوباره به همان مسیر قبل برگشت درحالیکه که همانطور لبخند میزد.ون نینگ دوباره با دست ضربه محکمی به جسم الهه زد و دست راست الهه که جین لینگ را گرفته بود از جسم سنگی جدا شد.

او سرش را خم کرد تا مچ بریده شده خود را ببیند سپس بجای اینکه سرش را به مسیر درست برگرداند کل جسمش تغییر جهت داد و حالا با صورت و جسمی برعکس شده روبروی ون نینگ ایستاده بود.وی وو شیان آرام و قرار نداشت او نفس عمیقی کشید و به ون نینگ دستور نبرد داد هرچند زمان زیادی نگذشت که او بیشتر از قبل شوکه شد.

معمولا جنازه های متحرک قدرت تفکر نداشتند و برای حرکت نیازمند رهبر بودند ولی جنازه های وحشی معمولا از خود بی خود شده و ناآگاهانه اقدام میکردند.با این همه ون نینگ فرق داشت،وی وو شیان خودش او را خلق کرده بود.پس او در حال حاضر قدرتمندترین جنازه وحشی این دنیا بود.او تنها مُرده ای با قابلیت تفکر بود.نه هراسی از آسیب دیدن داشت نه آتش و نه سرما و نه مسمومیت یا هر چیزی که انسان های زنده را می هراساند او بتنهایی قابلیت رویارویی با هر چیزی را داشت.

هرچند در آن لحظه ون نینگ اصلا هوشیار نبود!

او بخاطر فریاد های هشدار دهنده جمعیت هم شوکه شده و هم مشکوک بود.ون نینگ با کمک دست ها و پاهایش الهه روحخوار را روی زمین میخ کرد.سپس سنگی که از قامت انسان ها هم بلند تر بود را برداشت و محکم به الهه کوبید.با قدرت زیادی سنگ را به الهه میکوباند. هر ضربه اش صدایی چون رعد داشت آنقدر به الهه ضربه زد تا جسمش شبیه سنگ ریزه روی زمین خرد شد.

در میان سنگ های ریخته شده کف زمین،یک شی مرمرین کوچک به بیرون قل خورد.گوی درخشانی به سپیدی برف بود،هسته متراکم انرژی که درون الهه روحخوار قرار داشت و بعد از خوردن آن ارواح بوجودآمده بود.اگر میشد که آن ارواح را با دقت سر جایش برگرداند ممکن بود کسانی که روحشان را از دست داده اند به زندگی بازگردند هرچند در آن لحظه هیچ کسی برای برداشتن گوی قدمی برنداشت. تیغه های شمشیر که الهه را نشانه رفته بودند حالا تغییر جهت دادند.

یک تهذیبگر از عمق وجودش فریاد زد و گفت:«محاصره ش کنین!»

چند نفر با تردید نگریستند ولی بقیه با شک و دودلی به آرامی به او نزدیک شدند.تذهیبگر دوباره فریاد زد:«دوستان تهذیبگر من،باید راهش رو سد کنیم تا نتونه فرار کنه!کسی که باهاش طرفیم ون نینگه!!»

این سخن همه جمعیت را متقاعد کرد.مگر آن هیولای روحخوار چه فرقی با ژنرال روح داشت؟هرچند دلیل ظاهر شدن او نامشخص بود ولی قطعا نمیشد کشتن یک شبح روحخوار را با اسیر کردن ون نینگ مقایسه کرد. بهرحال او مطیع ترین سگ دست آموز فرمانده ییلینگ بود که بی سر و صدا پاچه مردم را میگرفت و اگر میشد او را اسیر کنند حتما

بسرعت در دنیای تذهیبگران مشهور شده و به موفقیت زیادی دست پیدا میکردند.هدف اولیه آنان از پیوستن به شکار شبانه در کوهستان دافان،جنگیدن با ارواح شرور،اشباح و هیولاها بود که بتوانند تجربه کسب کنند.با فریادهایی که از گوشه و کنار شنیده شد انگاری برخی بجد وارد معرکه شدند. با اینهمه تذهیبگران پیرتر که با چشمهای خودشان وحشیگری ون نینگ را در شروع کار دیده بودند با احتیاط بیشتری قدم برداشتند.از این رو آن فرد دوباره فریاد زد:«از چی می ترسین شماها؟الان که فرمانده ییلینگ باهاش نیست!!»

بعد از شنیدن حرف او این فکر به ذهن همه خطور کرد...از چه می ترسیدند؟ ارباب او که سالها پیش از بین رفته است!!!

با این سخنان بود که حلقه محاصره شمشیرها بدور ون نینگ تنگ تر شد.او دستش را جنباند و با زنجیرهای سیاهی که از دستانش آویزان بود به شمشیرهایی که به سمت او خم شده بودند ضربه زد.سپس قدمی به جلو برداشته و گردن فردی که به او نزدیک بود را گرفت.او را به سبکی یک پر بلند کرد و بعد به زمین کوباند.وی وو شیان که اوضاع را چنین دید متوجه شد که نوت های فلوت زیاده از حد تند بوده اند و همین سبب شده تا ون نینگ هنوز در خیال کشتن باشد. وی وو شیان برای خواباندن آشوب بر خود مسلط شد و آهنگی دیگر نواخت.

آهنگ به آرامی در ذهن او رسوخ می یافت،آهنگی آرام بخش که کاملا با نوای گوش خراش و عجیب قبل تفاوت داشت.با شنیدن آهنگ،ون نینگ انگار که یخ زد سپس به آرامی در جهتی که نوای آهنگ می آمد چرخید.وی وو شیان در همان نقطه ایستاده و به آن چشمهای بدون مردمک خیره شده بود.

بعد از لحظه ای دست ون نینگ شل شد و تذهیبگر روی زمین افتاد.دستانش کنار بدنش رها شده و به آرامی به سمت وی وو شیان حرکت میکرد.سرش رو به پایین بود و مقدار زیادی زنجیر آهنین که به جسمش آویزان بود با خود میکشید،ظاهری شبیه فردی غمزده و محزون یافته بود.وی وو شیان در حین نواختن فلوت به عقب قدم برمیداشت و به این شکل او را راهنمایی میکرد.آنها مدتی به این شکل به سمت عقب قدم برداشتند و به میان جنگل رفتند که ناگهان حس کرد سرمایی عجیب در تنش رسوخ کرده سپس خیلی سریع پشتش به کسی اصابت کرد.

در همان حین درد شدیدی در مچ خود حس کرد و نوای فلوت متوقف شد.او با خود گفت:*اوه نه!* وقتی برگشت تا آن فرد را ببیند نگاهش با چشمان لان وانگجی تلاقی کرد.آن چشم ها روشن و به سردی برف بودند.اوضاع بشدت مایوس کننده می نمود.لان وانگجی هنگام نواختن فلوت او را با چشمهای خود دیده بود.

لان وانگجی با یک دست محکم دست وی وو شیان را چسبیده بود.ون نینگ تنها ۶ متر و نیم با آنان فاصله داشت و انگار بدنبال مسیر نواختن فلوت میگشت که ناگهان قطع شده بود.در عمق تاریک جنگل صدای انسان هایی که نزدیک میشدند و افروخته شدن مشعل ها شنیده میشد.وی وو شیان با خود فکر کرد باید سریعا راه حلی بیابد—خب که چی؟!!!لان وانگجی قبلا هم او را حین فلوت زدن دیده بوده؟!!!اینهمه آدم در دنیا هست که می توانند فلوت بزنند و کسانی هم بودند که با تقلید شیوه فرمانده ییلینگ در نواختن فلوت میتوانستند اجساد مردگان یه مکتب خاص را برای خود به حرکت وادارند.او حاضر نبود به هیچ عنوانی اعتراف کند!!!

او به دست گیر افتاده اش اعتنایی نکرد و دست دیگرش را بالا گرفت و به نواختن ادامه داد.این بار نوای فلوت سریعتر شده انگار در حال سرزنش یا اصرار به کسی بود.او نمی توانست آهنگ را بخوبی بنوازد و نوت ها در هم و شلخته بودند و نوایی بسیار تندو خشن داشت.ناگاه لان وانگجی دستش را چنان محکم فشرد که انگار میخواست مچش را بشکند.انگشتان وی وو شیان از درد خشک شده و فلوت چوبی از دستش رها و روی زمین افتاد.

خوشبختانه دستورات او واضح و روشن بودند.ون نینگ بسرعت عقب نشینی کرد و در میان جنگل تاریک ناپدید شد.وی وو شیان می ترسید که لان وانگجی بخواهد ون نینگ را دنبال کند. پس به همین دلیل سعی کرد سد راه او شود.اما در کمال تعجب لان وانگجی حتی یکبار هم به ون نینگ نگاه نکرده و تمام این مدت به وی وو شیان خیره شده بود.آندو رو در روی هم درحالیکه که دستان یکدیگر را گرفته بودند بهم می نگریستند.

در همان زمان جیانگ چنگ هم رسید.

او صبورانه در شهر قدمگاه نشسته و منتظر نتیجه بود پیش از آنکه بتواند چایش را کامل بنوشد یک شاگرد را در حال فرار از کوهستان دید و آن شاگرد درباره مخلوق وحشتناک کوهستان دافان به او گفته بود.با شنیدن این حرفها انگار که قلبش از جا کنده شده با سرعت خودش را به آنجا رسانده و فریاد زد:«آ-لینگ!»

جین لینگ که برای لحظه ای نزدیک بود روحش را از دست بدهد حالا حالش خوب بود،روی زمین نشسته و داد زد:«دایی!»

جیانگ چنگ که دید جین لینگ در امان است آرام گرفت.با سرعت پیش رفت و سرزنش -کنان گفت:«چرا با خودت آذرخش نیاوردی که علامت بدی؟یعنی نمیدونی وقتی تو همچین وضعیتی میفتی باید با اونا علامت بفرستی؟واسه چی الکی ادای آدمای قدرتمند رو در میاری؟پاشو وایسا ببینم!!!»

جین لینگ که نتوانسته بود الهه روحخوار را گیر بیندازد خشمگین بود و گفت:«مگه تو نبودی که گفتی باید اونو گیر بندازم و اگر نگرفتمش حق ندارم دیگه بیام سراغت؟!!!!»

جیانگ چنگ خیلی دلش میخواست یک کتک حسابی به این پسرک سرتق بزند ولی نمیتوانست زیرا که اینها حرفهای خودش بود و اگر کاری میکرد برعکس گفته های خودش عمل کرده بود.برای همین خشمش را روی تذهیبگری که روی زمین افتاده بود خالی کرد و گفت:«آخه چه جونوری زده شماها رو این شکلی شل و پل کرده!؟»

در میان آنهمه تهذیبگر با لباسهای رنگارنگ،گروهی از شاگردان مکتب یونمنگ جیانگ تغییر لباس داده و به دستور جیانگ چنگ مخفیانه به جین لینگ کمک میرساندند تا مبادا نکند از پس این چالش بر نیاید.این موضوع نشان از مسئولیت پذیری بالای او داشت که حاضر بود تا اینجا هم پیش برود.یکی از تهذیبگران که هنوز از شوک خارج نشده بود گفت:«رهـ-رهبر قبیله....اون....اون ون نینگ بود...!»

جیانگ چنگ که خیال میکرد اشتباه شنیده گفت:«چی گفتی؟!»

آن شخص جواب داد:«ون نینگ برگشته!»

در یک آن شوک،نفرت،خشم و ناباوری همه به چهره جیانگ چنگ هجوم آوردند.بعد از گذشت لحظاتی با تلخی زبان به سخن گشود:«اون که جلو همه خاکسترش رو فرستادن هوا چطور میتونه برگرده؟!»

شاگرد گفت:«واقعا خود ون نینگ بود!باور کنین هیچ اشتباهی نشده!من با همین چشمای خودم دیدمش!»سپس به سمت کسی اشاره کرد و گفت:«...اون....اون احضارش کرد....!»

وی وو شیان که هنوز در چنگال لان وانگجی اسیر بود ناگاه در مرکز توجه همه قرار گرفت.جیانگ چنگ شبیه کسی که صاعقه خورده به او خیره شده و به سمتش حرکت کرد.پس از لحظاتی گوشه لب های جیانگ چنگ جمع و به لبخند کجی تبدیل شدند.دست چپش نا خودآگاه حلقه اش را لمس کرد بعد با لحن آرامی گفت:«.....خب خب،پس دوباره برگشتی...؟»

دست راستش را رها کرد و شلاقی از آن آویزان شد.

شلاق بشدت باریک بود و مانند نامش بسان رعد بنفشی که ابرهای طوفانی را درهم میکوباند میتوانست همه جا را بسوزاند .او شلاق را محکم گرفته و سلاحش چنان تکان میخورد که انگار آماده بود مانند رعد همه چیز را چاک دهد.پیش از آنکه وی وو شیان حرکتی بکند لان وانگجی زیترش را جلوی خود قرار داد.یک ضربه اش مانند حرکت سنگی

روی آب هزاران موج ایجاد میکرد. صدای زیتر با امواج بی شمارش در هوا رو در روی زیدیان قرار گرفت.قدرت زیدیان بنظر کمتر از زیتر بود.

جیانگ چنگ دائم با خود تکرار میکرد«واسه جنگیدن باهاش عجله نکن!»«قبیله لان رو از خودت دلگیر نکن!» هر دو طرف روی خود فشار زیادی احساس میکردند.آسمان شب در جنگل کوهستان دافان گاهی به رنگ بنفش در می آمد و گاه بروشنی روز بود.گاه غرش تندر رعد آسا شنیده میشد و گاه صدای امواج زیتر...بعضی از تذهیبگران سریعا از صحنه نبرد دور شده تا در امان باشند و از دور مبارزه آنان را به تماشا ایستادند.آنان از خشم و هیبت هر دو طرف وحشت داشتند.اما بهرحال کم پیش می آمد شانس تماشای نبرد دو تهذیبگر مکاتب برجسته را از نزدیک دید.بهمین دلیل همه انتظار داشتند که نبرد آنان خونین تر و خشن تر بشود.در این میان،کسانی هم بدون اینکه سخنی بگویند از یک طرف نگران آینده روابط میان مکتب لان و جیانگ بودند و از طرفی از این نبرد هیجان انگیز لذت می بردند.در این لحظه وی وو شیان فرصت را غنیمت شمرده و با سرعت شروع کرد به دویدن.

جمعیت شگفت زده شد که شلاق به او برخورد نکرد چراکه لان وانگجی مانند مانعی جلوی ضربه دیدن او را گرفت.برای او حرکت کردن بدین شکل شبیه با شتاب دویدن به دامان مرگ بود.

جیانگ چنگ که چشمش به او بود متوجه شد از محدوده محافظت لان وانگجی خارج میشود تصمیم گرفت از همین شانسش استفاده کند.زیدیان صدایی مانند ترق از خود خارج کرده و بسان اژدهایی سمی به حرکت درآمد و دقیقا به کمر او فرود آمد.

اگر الاغ سد راهش نمیشد الان وی وو شیان از ضربه شلاق رهایی یافته بود و این ضربه بجای او میتوانست یه درخت را خرد کند.هرچند پس از آن ضربه هم افراد قبیله لان و هم قبیله جیانگ متوقف شده و با قیافه هایی گیج و منگ نگاه کردند.وی وو شیان با دست پشتش را می مالید و درحالیکه به بدن الاغ چسبیده بود برخاست.پشت الاغ پناه گرفت و با خشم فریاد زد:«چقدر عالی!وقتی از یه قبیله گنده بیای هر غلطی میتونی بکنی نه؟آره میتونی هر کی خواستی رو کتک هم بزنی؟نچ نچ نچ نچ....!»

لان وانگجی و جیانگ چنگ هر دو بدون حرفی ایستاده بودند.

او که خشمگین و عصبانی بود گفت:«چی شده؟!»

یکی از قدرت های پنهان زیدیان این بود که اگر به کسی برخورد میکرد که جسمی دیگر را بتصرف درآورده روح و جسمش بسرعت از هم جدا میشدند.هیچ استثنایی وجود نداشت و روح کسی که شلاق خورده حتما جدا میشد.با اینحال وی وو شیان هنوز حرکت میکرد و

با وجود شلاق خوردن میخواست حرکت کند و برود.پس تنها توضیح منطقی این بود که او این جسم را تصرف نکرده.وی وو شیان پیش خودش میگفت:*معلومه که زیدیان نمیتونه روح منو از این جدا کنه....من این بدن رو خودم نگرفتم زورکی دادنش بهم!!*

باوجود سردرگمی که در چهره جیانگ چنگ هویدا بود دوباره شلاق را بلند کرد که لان جینگ یی فریاد زد:«رئیس قبیله جیانگ،همین کافی بود درسته!اونی که دستتونه زیدیانه!!»

برای سلاح جادویی در سطح زیدیان اصلا ممکن نبود اولین ضربه خطا برود ودومی موفقیت آمیز باشد،اگر نتوانسته روح را جدا کند پس واقعا چیزی نیست که بتوان از آن جسم خارجش کرد.اگر او این جسم را تصرف نکرده پس اصلا نمیشد روح و جسمش را از هم جدا کرد.جیانگ چنگ فریادی کشید و دیگر برایش اهمیت نداشت که اعتبارش در میان این جمع خدشه دار شده بلکه از این ناراحت بود که نمیتوانست دوباره به او شلاق بزند.

هرچند،اگر کار وی وو شیان نبود پس چه کسی ون نینگ را احضار و کنترل کرده بود؟جیانگ چنگ چندین بار به این موضوع فکر کرد و متوجه شد هیچ جوری توی کتش نمیرود سپس با خشم به وی وو شیان گفت:«پس تو کدوم خری هستی؟!»

بالاخره کسی به مکالمه آنان اضافه شد تا چیزی بگوید پس سرفه ای کرد و گفت:«رهبر قبیله جیانگ احتمالا شما به این چیزا توجه نمیکنین برای همین هم اونو نمیشناسین!مو ژوان یو تو مکتب لانلینگ جین.....اهم....قبلا تو مکتب جین یه شاگرد خارجی بوده ولی بخاطر ضعف قدرت روحی و اینکه واسه درساش هیچ تلاشی نمیکرده و اینکه *اونه*...یکی از دوستانش رو آزار داده از مکتب لانلینگ جین پرتش کردن بیرون.من حتی شنیدم اون هسته درونیش رو هم از دست داده!به نظر من این چون نتونسته تذهیبگری رو از راه درستش یاد بگیره ،داره از راه های غلط استفاده میکنه،هیچ جوری امکان نداره....فرمانده ییلینگ این بدن رو تصرف کنه!!»

جیانگ چنگ پرسید:«اون؟یعنی چی؟!»

«اون.....همونه دیگه...!»

یک نفر که دیگر نمی توانست تحمل کند گفت:«همون میل و هوس آستین-بریده!!!»*

ابروهای جیانگ چنگ به شکل عجیبی بهم پیچیده بود حالا وقتی به وی وو شیان می نگریست بیشتر از او متنفر میشد.البته کسانی دیگر هم میخواستند در این باره حرفی بزنند ولی کسی جرات نکرد در برابر جیانگ چنگ چیزی بر زبان بیاورد.

اگرچه وی وو شیان رسوای عالم بود و همه مردم این را میدانستند ولی در گذشته ،فرمانده ییلینگ که به مکتب یونمنگ جیانگ خیانت کرده بخاطر جوان و جذابی بودن و مهارتش

در شش هنر سنتی شهرت داشت.او در میان اربابان جوان جذاب دنیای تذهیبگری رتبه چهارم را در اختیار داشته و همیشه جوانی شاد و پر نشاط بود.از طرف دیگر این رهبر بد اخلاق قبیله جیانگ رتبه پنجم را به خود اختصاص داده و تلاش میکرد از او پیشی بگیرد و بیشتر مردم چون این موضوع را میدانستند جرات نداشتند چیزی به زبان بیاورند.

وی یینگ پسری سبکسر و سرکش بود که بشدت دوست داشت اطراف دخترهای زیبا بگردد.کسی نمیدانست چند زن تذهیبگر را بخاطر این زیبایی ذاتی که داشت به دردسر انداخته ولی هیچ کسی نشنیده بود او به مردان علاقمند باشد.با این همه اگر او میخواست بدنی را بدزد و برای انتقام برگردد....با توجه به مذاق وی یینگ،او قطعا به سراغ یک دیوانه همجنسگرایی که وقتی سوار الاغ است میوه میخورد و صورت خود را مانند اشباح سرگردان نقاشی میکند نمیرفت.

یک نفر زیر لب گفت:«هر جور نگاه کنین این،اون نیست....فلوت زدنش هم وحشتناک بود...از صدای وحشتناک فلوتش میشه فهمید بطرز مسخره ای کار اونو خواسته تقلید کنه.....!»

در نبرد"سقوط خورشید" فرمانده ییلینگ تمام شب ایستاده و فلوت نواخته و سربازان روحی را به سان ارتشی از زنده ها هدایت کرده بود.او هر مانعی را از سر راه خود برمیداشت—مهم نبود انسان دربرابرش باشد یا خدا—همه را در هم شکست.صدای فلوتش بسان نیرویی جاویدان بود و اصلا نمیشد با ناله های وحشیانه پسر طرد شده قبیله جین مقایسه اش کرد.اصلا اهمیت نداشت وی وو شیان چه شخصیت وحشت آوری داشت مقایسه کردنش با این بی مصرف کاملا توهین آمیز و حقارت بار بود.

وی وو شیان حس میکرد بدجور تحقیر شده....*چطوره شماها بیاین بعد ده بیست سال فلوت نزدن با یه فلوت داغون که همین الان زدین درستش کردین یه چند تا آهنگ بزنین؟اگه کارتون عالی بود...منم جلوتون زانو میزنم!!!*

تا دقایقی پیش جیانگ چنگ ایمان داشت این مرد وی وو شیان است و بهمین دلیل از سر تا پایش بخاطر خشم به جوش درآمد ولی حالا زیدیان گفته بود که اینطور نیست.زیدیان نه او را می فریفت نه اشتباه میکرد.پس بسرعت آرامشش برگشت و با خود فکر کرد:*این اصلا معنی نداره،من باید یه بهونه ای جور کنم تا با هر روش ممکن بتونم ازش اطلاعات بگیرم.امکان نداره که بعد بازجویی های من وا نده و اعتراف نکنه!!میدونم چیکار کنم،قبلا هم اینکارا رو کردم!!* پس از لحظه ای تفکر،حالتی به خود گرفت،شاگردان که میدانستند چه خیالی دارد به کنار او آمدند.

وی وو شیان سریع همراه با خرش پشت لان وانگجی پناه گرفت و در حالیکه دستش را روی سینه اش قرار داده بود فریاد زد:«هیییییییع،میخوای با من چیکار کنی تو؟!!!»

لان وانگجی به اون نگریست و سعی کرد با این رفتار گستاخانه و پر سر و صدای او کنار بیاید.جیانگ چنگ که دید وانگجی نمیخواهد کنار برود گفت:«ارباب زاده دوم لان،عمدا داری کارو برای من سخت میکنی؟»

همه در دنیای تذهیبگران میدانستند رهبر قبیله جیانگ در تمام این سالها مانند دیوانه ها بدنبال وی وو شیان گشته او حتی دست از سر آدمهایی که اشتباهی گرفته میشدند هم برنمیداشت و هر کسی که تصور میکرد ممکن است روح وی وو شیان باشد را با خود به مکتب یونمنگ جیانگ می برد و با بدترین شکنجه ها روبرو میساخت.اگر تصمیم میگرفت کسی را با خود ببرد آن فرد اگر نمیمرد قطعا نیمه جان میشد.لان سیژویی به حرف درآمد:«جناب رئیس مکتب،شواهد کاملا مشخص هستن....بدن مو ژوان یو تسخیر نشده—بعدشم چرا شما سر آدم بی اهمیتی مثل اون دارین خودتونو به دردسر میندازین؟»

جیانگ چنگ به سردی گفت:«خب چرا ارباب زاده لان اینهمه برای محافظت از آدم بی اهمیتی مثل اون داره خودشو به زحمت میندازه؟»

ناگاه،وی وو شیان خنده مضحکی کرد و گفت:«رئیس قبیله جیانگ...آممم...اگه بخوای همینطوری اذیتم کنی من واقعا ازت دلگیر میشما!!»

جیانگ چنگ دوباره ابروهایش را جمع کرد.غریزه اش میگفت این بشر چیزی که او خوشش بیاد را به زبان نخواهد آورد.وی وو شیان گفت:«مرسی از اشتیاقت!هرچند افکار تو خیلی قدیمیه منم درسته از مردا خوشم میاد ولی اصن دنبال مردایی که باهام خوشرفتاری نمیکنن نمیرم...مثلا از مردایی مثل تو خوشم نمیاد!!»

وی وو شیان عمداً میخواست او را آزار دهد.جیانگ چنگ همیشه نفرت داشت که در برابر دیگران شکست بخورد برایش اهمیت نداشت آن موضوع چقدر می توانست بی ارزش باشد فقط دوست نداشت شکست بخورد پس اگر کسی به او میگفت به اندازه فلان کس خوب و متناسب نیست عصبانی میشد و دیگر به هیچ چیزی فکر نمیکرد تا راهی برای پیروزی در برابر آن فرد بیابد.همانطور که انتظار میرفت،چهره جیانگ چنگ کبود شد:«اوه جدی؟میشه بدونم شما چه مدل مردی می پسندی؟!»

وی وو شیان پاسخ داد:«چه مدل؟من ...کلا آدمایی شبیه هانگوانگ جون رو خیلی حال میکنم باهاشون!»

لان وانگجی اصولا چنین شوخی های پوچ و رفتارهای سبکسرانه را ابداً تحمل نمیکرد.پس اگر از او نفرت پیدا میکرد حتما بین خودشان خطی میکشید و فاصله اش را حفظ میکرد پس با این کار او با یک تیر دو نشان زده و حال هر دوی آنان را بهم میریخت!

هرچند لان وانگجی با شنیدن این حرف تنها به سمت او برگشته و با چهره ای بی حس گفت:«سر حرفت بمون!»

وی وو شیان گفت:«هوووم؟» لان وانگجی رو به جیانگ چنگ کرده و با رفتاری مودبانه و مصمم گفت:«من این فرد رو به مکتب لان می برم!»

وی وو شیان خشکش زده بود سپس با شگفتی به زبان آمد:«.....هاه؟»

****

*عبارت آستین بریده—در چین باستانی معرب کلمه همجنسباز یا همجنسگرا هست و اشاره به داستان امپراطور هان،لیو شین دارد که یک روز در کنار معشوقه اش(که مرد بوده)به اسم دونگ شیان بخواب رفته و بعد وقتی بیدار شده و خواسته به دربار بره متوجه میشه معشوقه اش روی آستین لباسش خوابیده برای اینکه خواب اون رو بهم نزنه آستین لباس خودش رو میبره و این عبارت در واقع اشاره اشتیاق و علاقه یک مرد به مرد دیگه اس....(الکی پیچوندنش!!)